

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار  
برنامه ۸۷۳، غزل شماره ۳۹

آه که آن صدر سرا می‌ندهد بار مرا  
می‌نکند محرم جان، محرم اسرار مرا

جان‌جانان را دلی قابل دریافت عنایات و برکات است که جز او را در میان نبیند؛ پس مرا که در سبب‌ها آویخته، به  
دویی افتاده و غیر را اصل پنداشته، اصل اصل را بازی گرفته‌ام، اجازه‌ی ورود نیست و آه می‌کشم!

نَغزی و خوبی و فَرش، آتش تیز نظرش  
پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا

عنایات و برکات خداوند که سراسر شگفتی، تازگی و نیکی است، در این لحظه جاریست و همواره با توجه تیزش مرا  
که از نقطه‌چین‌ها هویت می‌گیرم، با پرسشی شیرین، مواجه می‌سازد و به من یادآوری می‌کند که تو از جنس من  
هستی، تو امتداد من هستی!

گفت مرا: «مهر تو؟! رنگ تو کو؟! فر تو کو?!»  
رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا!؟

زندگی در این لحظه از من، مهر و رنگ و بوی خودش را می‌خواهد تا از تابش فر و شکوه ایزدی‌اش، مهر گُسترم و  
در بی‌رنگی او تمام رنگ‌ها را درهم شکنم و بی‌رنگ و بو، فارغ از غیر، با او یکی شوم.

غرقه جوی کرمم، بنده آن صبحدمم  
کان گل خوشبوی کشد جانب گلزار مرا

الطاف بی‌نهایت خداوند، چون جوی روان و جاری! خوش آن دمی که بی‌رنگ و بی‌بو، گلستان او به‌ناگاه دررُبایدم.

هر که به جوبار بود جامه بر او بار بود  
چند زیان است و گران، خرقه و دستار مرا

چه زیانها که از به دوش کشیدن بار همانیدگی‌ها متحمل شده و خود را از عنایات و برکات و رحمت او محروم  
کرده‌ام!

ملکت و اسباب گزین، ماه‌رخان شکرین  
هست به‌معنی چو بود یار وفادار مرا

خوشی حقیقی، این لحظه‌ای است که خالی از غیر، چشم در چشمان زندگی دوخته و هشیاری بر هشیاری منطبق شده  
باشد.

دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را  
شیر تو را بیشه تو را، آهوی تاتار مرا

شکوه و جلال بدلی ذهن و هر آنچه با آن، ذهن قوی می‌شود و بر منیت خود می‌افزاید، قربانی این دم که جز او در این فضا نیست و سراسر مهر است و لطافت و تابش فر ایزدی او با رایحه‌ی خوشش، تمام امور را سامان می‌دهد و صفا می‌بخشد.

نیست کند، هست کند بی‌دل و بی‌دست کند  
باده دهد، مست کند، ساقی خمار مرا

این دم که هستی توهمی ذهن را انکار کرده و از چیزها و اتفاقات، زندگی نمی‌خواهم و دست سبب‌های ذهن را با توجه به مسبب می‌برم، خداوند از جام خود می‌نوشاند و شادی حقیقی از درون می‌جوشد.

ای دل قلاش مکن، فتنه و پرخاش مکن  
شهره مکن، فاش مکن، فتنه و پرخاش مرا

ای ذهن مکار من، با چیزها همانیده نشده، دست از مقاومت بردار، بگذار زندگی روی تو کار کند، با خودت صادق باش و اینقدر، نکوش تا به هر طریق خود را مطرح کنی، مشهور شوی و توجه دیگران را بدزدی و بدان که تو هیییچ نیستی و تا تو در میانی از دوست نشانی نیست، پس لاف دروغین مزین و خود را در معرض نمایش مگذار!

گر شکند پند مرا، زفت کند بند مرا  
بر طمع ساختن یار خریدار مرا

ای ذهن پر حيله و فن، تو را به هزار جهد در بند کردم، اما ندانستم که عهد مرا با زندگی، با حرص به گرفتن تأیید و توجه از دیگران، خواهی شکست و کار مرا سخت خواهی کرد، پس در این لحظه در پیشگاه زندگی اقرار می‌کنم که هیچ توجهی از هیچکس نمی‌خواهم.

بیش مزین دم ز دوی، دو دو مگو چون تنوی  
اصل سبب را بطلب، بس شد از آثار مرا

از چرخش در فکرها و پرسه زدن در خیالات ذهن، بیرون بپر، سببها را بسوز و به مسبب‌الاسباب و علت تمام علت‌ها، با گشودن فضا در این لحظه وصل شو و خود را حیاتی دوباره بخش، ان شاءالله

والسلام  
سرور از شیراز